

نگارش به مثابه سلوک

آقای محمد حسین قدوسی جلسه ۱۴۶

روزه‌داران یمن. ۱۰ اردیبهشت ۹۸

بعد از سفری که شما به تبت داشتید، و چپله‌هایی که در آن معبدها برای شناخت خودتان و پیدا کردن یک تصور صحیح از زندگی داشتید و بهره‌هایی که از آن گرفتید و فهمی که پیدا کردید از زندگی؛ این که چطوری باید زندگی بکنید و بعد از سال‌های طولانی که از عمرتان گذشته و مانند پاییز و زمستان بوده است برای شما، چطور می‌توانید در این دوران از عمرتان یک بهاری از زندگی را شروع بکنید؛ الان در آستانه ماه رمضان در فکر هستید که یک رضانی متفاوت داشته باشید که زندگی‌تان را تغییر بدهد. در فکر هستید که یک جای دور و خلوتی که از این محیط زندگی روزمره، از مشغولیت‌هایش، از کینه‌ها، از بغض‌ها و از حب‌ها، از هر چیزی که شما را مشغول می‌کند و نمی‌گذارد زندگی جدیدی را شروع بکنید، فاصله بگیرید و یک رمضان متفاوت را با استفاده از یک جغرافیای دیگر و یک دنیای دیگر محکم‌تر و عمیق‌تر و کامل‌تر انجام بدهید. در پینترست، عکس‌هایی دیده‌اید از روزه‌داران یمن، یک مکانی که در کوه‌های صعب‌العبور است و انگار که جایی جدای از این دنیای فعلی است. انگار که از عمق تاریخ بیرون آمده و هیچ اثری از این زندگی عادی شما در آن نیست؛ جایی متفاوت. سکونت‌گاه‌های شگفتی که در کوه‌های صعب‌العبور هست. انگار که در دنیای شما نیست و شما با سفر به آن‌ها و سکونت در آن‌ها می‌توانید به عمق تاریخی مبهم و مه‌آلود رسوخ کنید و در آن‌جا یک رمضان را ماندگار بشوید. بنابراین رنج سفر سختی را بر خودتان هموار می‌کنید و خودتان را آماده همه چیز می‌کنید. و البته که رسیدن به کوهستان صعب‌العبور با صخره‌های مهیب آن‌جا در جایی که امکانات زیادی هم نیست، کار ساده‌ای نیست. اما بالاخره به آن‌جا می‌رسید. خانه‌های سنگی و چوبی با درگاه‌هایی از سنگ یک‌پارچه و مردمان اندکی که در آن‌جا زندگی می‌کنند که از قیافه آن‌ها سخت‌کوشی و ریاضت و اراده و تمرکز اندیشه و قدرت و اقتدار می‌بارد؛ لباس‌های ساده و بلند و کلاه‌های زردوزی‌شده؛ و چشم‌های سیاه و نافذ که تا عمق جان آدم نفوذ می‌کند. برخورد‌های‌شان مودبانه اما محکم و بدون تعارف است. شما به آن‌ها می‌گویید که: «آمده‌ام که این‌جا روزه‌داری این ماه را در این سرزمین، در این کوهستان و در این خانه‌های سنگی انجام بدهم.» از شما می‌پرسند که: «چرا این‌جا آمده‌اید؟ چرا می‌خواهید این‌جا روزه بگیرید؟» و شما هم که برای این سوال آماده‌اید، می‌گویید که: «آمده‌ام برای خودم، برای وجودم، برای زنده کردن و نجات خویشتم!» پیرمردی در آن‌ها سری تکان می‌دهد به علامت تصدیق و تحسین. متوجه می‌شوید که این‌جا مکان و درگاه ورودی به یک کوهستان دیگر است؛ که اصل روزه‌داری باید آن‌جا انجام شود. و چند روزی معطل می‌شوید و نمی‌دانید که چرا شما را به آن‌جا نمی‌برند. تا این‌که یک روز به شما می‌گویند که: «بدون یک رساله عملیه شخصی امکان گذر از این‌جا نیست.» به شما می‌گویند که: «برای خودتان و از طریق عقل‌تان و قواعد و اصولی که درک می‌کنید، باید که قاعده و چهارچوبی برای وظایف ضروری و خط قرمزهای خودتان داشته باشید. باید این رساله‌تان را قبل از ورود به آن‌جا برای خودتان تدوین کنید. اگر این رساله را نداشته باشید، روزه‌داری ظاهری ارزشی ندارد. مثل جسم ارزشمندی است که ظرفی برای حفاظت آن نباشد.» و شما با کمال میل می‌پذیرید که این رساله را برای خودتان بنویسید؛ تدوین کنید در اندیشه‌تان. و چند روزی معطل می‌شوید تا بتوانید این رساله‌تان را تدوین کنید.

بعد از این‌که در ذهن‌تان این چهارچوب را این رساله عملیه را تدوین کردید، منتقل می‌شوید به کوهستان جدید؛ که بلندتر و سخت‌تر و غیرقابل دسترس‌تر است. اما آن‌جا هم متوجه می‌شوید که این‌جا هم مقدمه جای دیگری است. کمی با بی‌میلی می‌پرسید که: «دیگر از این‌جا باید چه کار کنم؟» این بار به شما می‌گویند: «باید یک رساله اجتماعی برای خودتان داشته باشید؛ با اجتهاد خودتان.» در توضیح جایگاه خودتان در جامعه؛ نسبت به دیگران، همسر،

فرزندان، پدر، مادر و اعضای جامعه؛ توصیف وظایف و خط قرمزها. شما اعتراض می‌کنید؛ می‌گویید که: «من سال‌هاست که در این جامعه زندگی می‌کنم. ارتباط دارم با دیگران؛ تعامل دارم؛ بهترین ارتباط را دارم. و همه کاری کرده‌ام در این جامعه. وظیفه خودم را می‌شناسم. می‌دانم چه کار باید بکنم.» اما آن‌ها به شما می‌گویند که: «این‌ها همه عکس‌العمل‌های دیگران است. شما همه‌اش در خط دیگران بوده‌ای تا حالا. هرگز خودت نبود. خودی در این جامعه نداشتی. بی‌خودی مطلق بوده است. هر کاری که می‌کردی، عکس‌العملی از حالات دیگران بوده است. اصلا به خودت فکر نمی‌کردی. خودی نداشته‌ای. کسی که خودی نداشته باشد از این درگاه نمی‌تواند عبور کند. آن روزه‌ای که شما بدون خود، بدون خویش‌اش اجتماعی، بدون توجه به خودت می‌گیری، بی‌ارزش است. تا وقتی که رساله اجتماعی خویش‌اش را تدوین نکردی، اجتهاد نکردی، اندیشه نکردی، راهی برای عبور از این درگاه نیست!» و قیافه‌های عبوس آن‌ها، شما را به فکر وامی‌دارد. تصمیم می‌گیری که با قدرت و قاطعیت برای خودت اجتهاد کنی. تا خودت را بشناسی؛ خودت را پیدا بکنی؛ و وظایفت را و خط قرمزهایت را. و از خط دیگران بیایی بیرون. و روزهایی به این کار اختصاص پیدا می‌کند.

بعد از این‌که در اندیشه خودت اجتهاد کردی و با عقل خودت تفکر کردی، خودت مرجع تقلید خودت بودی و رساله اجتماعی‌ات را درآوردی، منتقل می‌شوی به یک کوهستان جدید، یک جای عجیب، در دل کوه‌های بلند، آن قدر جذاب که انگار مکانی از بهشت است. صخره‌هایی که با شما حرف می‌زنند و از شما را از این عالم و آدم و هر چه در آن است واقعا و حقیقتا می‌کنند؛ دور می‌کنند. انگار که در متن بهشت هستی. همه سختی‌های این راه از دلت کنده می‌شود و پیش خودت می‌گویی: «واقعا ارزشش را داشت!» و منتظر می‌شوی. اما با کمال تعجب می‌بینی این‌جا هم باز هم انگار که مقدمه جای دیگری است. با تعجب و کلافگی و ناراحتی می‌پرسی: «دیگر چه کار باید بکنم؟» مردی میان‌سال با قیافه سیاه و نحیف، با چشم‌هایی سیاه و نافذ می‌گوید که: «رساله وجودی خودت را نوشتی؟» با عصبانیت می‌پرسی: «این دیگر چیست؟» او جواب به تو می‌دهد: «این‌که تو کیستی؟ از کجا آمده‌ای؟ به کجا می‌روی؟ وجودت چیست؟ اصلا از این سوال‌ها بگذر؛ خودت چیستی؟ یا اصلا از سوال بگذر؛ همه سوال‌ها را حذف کن! همه اندیشه‌ها را حذف کن! چیزی برایت باقی می‌ماند؟ خودی هست که این سوال‌ها از آن دربیاید؟ یا فقط همین سوال است!» شما با قاطعیت می‌گویی که: «من همه این‌ها را بلدم. اعتقاداتم را سال‌ها یاد گرفتم. اصلا می‌توانم آن‌ها را تدریس کنم. جهان، خدا، معاد، بهشت، جهنم، هدف. می‌توانم چند کتاب راجع به اعتقادات بنویسم. می‌توانم معارف دین درس بدهم. و هر چه که شما بخواهی من دارم!» مرد سیاه‌چرده لبخند تلخی در مقابل شما می‌زند که از هزار ناسزا و هزار تمسخر بدتر است. می‌گوید که: «این‌ها را دور بریز! اعتقاد خود تو هستی! در این معبد باید خودت را بتوانی پرستی!» تازه اسم معبد را می‌شنوی. می‌پرسی: «معبد چیست دیگر؟» به شما می‌گوید: «این‌جا معبد خود انسان است. این خود تو هستی که مقدس هستی. اگر خدایی هست، از طریق خودت باید برسی! اگر اعتقاداتی هست، محورش خودت هستی. مگر نشنیدی که ملائک به انسان سجده می‌کنند. این انسان کیست؟ تو هستی! مگر نشنیدی که شیطان بعد از چند هزار سال عبادت، به خاطر این‌که یک سجده را انجام نداد گرفتار شد و هنوزم گرفتار است و تا روز قیامت هم گرفتار است و بعدش. آن یک سجده، به تو بوده است. این چطور روزه‌ای است که تو خودت را نمی‌شناسی و نمی‌بینی! و همه‌اش دنبال اعتقادات هستی؟ دنبال چیزهای بیرونی هستی؟» و سکوت سختی که مثل یک کارد بر استخوان تو فرو می‌رود. زهرآلود و دردآلود. نه راه برگشت داری و نه راه پیش! پیش نمی‌توانی بروی در حالی که راه باز است. اما حرف‌های مرد سیاه‌چرده چنان محکم و استوار است که هیچ جوابی برایش نداری. و می‌دانی که قدم از قدم نباید برداری. راه برگشت نداری چون این بهشت موعود را دیده‌ای. چطوری ممکن است از بهشت بگردی و به جهنم زندگی روزمره بازگردی؟ امکان ندارد. اگر راهی بود که خودت را از بالای همان صخره پرتاب می‌کردی پایین تا از این دو راهی نجات پیدا کنی؛ اما اراده‌ی این را هم نداری. تصمیم می‌گیری که با قدرت

پیش بروی. همه نیروی‌ات را جمع بکنی. همه اعتقادات، اندیشه‌ها، تعبدیات و هر چیز و ناچیزی که داشته‌ای را دور بریزی تا خودت با خودت تنها باشی.

زمان‌های طولانی و سختی بر شما می‌گذرد. زمان‌هایی که مثل جان کندن است. مثل تعریفی که از بیرون آمدن روح از بدن می‌کنند. مثل گوسفندی زنده زنده بگیرند و پوستش را بکنند. نمی‌دانی چقدر گذشته است. یک دقیقه، دو دقیقه، یک ساعت، چند ساعت، یک روز، یک هفته، ده سال یا اصلاً مثل اصحاب کهف سیصد سال. چنان رمزآلود و رازگونه است که هیچ چیزش معلوم نیست. اصلاً نمی‌فهمید چه دارد می‌گذرد. لحظه‌ای به خودت میایی و می‌بینی که همه چیز تغییر کرده است. اصلاً کوهستان و آدم‌های آن تغییر کرده‌اند. همه چیز راحت و آزاد. آن قیافه‌های عبوس، خودمانی و عادی شده‌اند. همه چیز به شما می‌خندد و خوش‌آمد می‌گوید؛ انگار دنیایی دیگر است. و شما هم چنان منتظرید. منتظر مناسک روزه‌داری یمنی‌ها. اما از این مناسک خبری نیست. شما خودت را پیدا کردی اما از روزه خبری نیست. این بار شما با قیافه‌ای عبوس و با اعتراض می‌پرسی که: «پس روزه را کی شروع می‌کنیم؟» با کمال شگفتی می‌بینی که آن‌ها می‌گویند: «شما در حال روزه هستی!» اعتراض می‌کنی که: «کجای این روزه است؟» جواب می‌دهند که: «روزه خودت هستی؛ و تکریم خودت! مگر نشنیدی که نفس روزه‌دار تسبیح است و خوابش عبادت. اگر خودت نفس روزه نیستی، پس چطور خوابت عبادت است؟!» مات و مبهوت مانده‌ای که چه بگویی. می‌پرسی: «پس این مناسک و نخوردن و نیاشامیدن و این همه سختی، این همه ریاضت برای چیست؟» جواب می‌دهند: «این‌ها برای نگهبانی از خودت است. آن‌ها روزه نیست. روزه خودت هستی. آن‌ها را گذاشته‌اند برای این‌که خودت را گم نکنی. روزه‌ات باطل نشود. باطل شدن روزه یعنی این‌که خودت را گم بکنی.» می‌پرسی: «این همه راه، این همه عمر، این همه هزینه، برای این یک کلمه؟!» یکی از آن‌ها بلند می‌شود و به تو می‌گوید: «نه تنها هزینه نکردی بلکه خیلی هم ارزان‌گیرت آمده است. ارزش این یک کلمه از عمر هزار تا مثل تو بالاتر است. مگر ندیدی نوح نبی چند هزار سال زندگی می‌کند برای این‌که چهار نفر را بتواند به این راه بکشانند! مگر ندیدی صد و بیست و چهار هزار پیامبر که هر کدام از آن‌ها ارزششان به اندازه هزار تا امثال توست، برای هدایت این انسان آمده‌اند؛ هدایت انسان یعنی همین؛ یعنی پیدا کردن خودت!»

در این بهت و حیرت هستی که یک‌مرتبه می‌بینی انگار در منزل خودت نشسته‌ای. پشتت به پشتی است و هیچ چیز تغییر نکرده است. همه این‌ها مانند یک خیالی بوده که آمده است و رفته است. همه این‌ها مثل یک سفر وجودی بوده است در وجودت. و لحظاتی بیشتر طول نکشیده است و هیچ سفری در بیرون در کار نیست. و تو در آستانه ماه رمضان هستی!